



چاپ چہارم

ہزاروں سیرتیں

خالد حسینی

ترجمہ مہدی غبرائی



Reza.Golsarai.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

مذہب اور سیاست

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com



مہرِ انور سیرتِ پان

خالد حسینی

ترجمہ مہدی غبرائی

Reza.Goldkhan.com
www.KetabFarsi.com

Hosseini, Khaled	حسینی، خالد
A thousand splendid suns, 2007	عنوان اصلی:
هزار خورشید تابان / خالد حسینی؛ ترجمه مهدی غبرائی - تهران: نشر ثالث،	
۱۳۸۶	
ص ۴۲۸	
ISBN 978-964-380-324-7	شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۳۲۴-۷
داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.	
۸۱۳/۶	PS ۳۵۵۸ / ۴ / ۹۵۴

توزیع انحصاری این کتاب از طرف نشر ثالث در افغانستان به کتابفروشی مؤسسه انتشاراتی عرفان به آدرس: کابل - خیابان (سرک) سوم حوت چوک دهبوری - چهارراه شهید - تلفن: ۳۴۹۷۲۷-۷۹۹-۰۰۹۳ واگذار شده است.



نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۲ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۲۰۲۲۷

فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۰ / تلفن: ۸۸۲۵۴۷۶-۷

دفتر توزیع: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن ۶۶۴۶۰۱۴۶ - فکس: ۶۶۹۵۰۹۹۶

هزار خورشید تابان

خالد حسینی

ترجمه مهدی غبرائی

ناشر: نشر ثالث

طرح روی جلد: علی زعییم

صفحه آرا: اکرم کیامنش

چاپ اول: مهرماه ۱۳۸۶ - چاپ دوم: مهرماه ۱۳۸۶ - چاپ سوم: آبان‌ماه ۱۳۸۶

چاپ چهارم: آذرماه ۱۳۸۶ / ۲۲۰۰ نسخه

لینوگرافی: ثالث - چاپ: رهنما - صحافی: صفحه پرداز

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 978-964-380-324-7

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۳۲۴-۷

سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.ir

پست الکترونیکی: Info@Salesspub.ir

در افغانستان: ۳۵۰ افغانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Thousand Splendid Sun by Khaled Hosseini

First Published in Great Britain 2007

Publisher: Bloomsbury

Tranlated in Persian by Mehdi Ghabrai

Reza.Golsnarai.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

یادداشت مترجم

خالد حسینی اکنون دیگر پس از ترجمهٔ *بادبادک‌باز* در ایران نامی آشناست. در رمان *هزار خورشید تابان* کمابیش همان مقطع زمانی *بادبادک‌باز* مطرح شده است، با این تفاوت که در اینجا داستان دو زن در میان است و از ستم مضاعفی می‌گوید که در افغانستان جنگ‌زده بر زنان روا داشته‌اند. به نظر من خالد حسینی در این رمان گام چشمگیری به پیش برداشته و هیچ چیز را سیاه سیاه یا سفید سفید ندیده است. پس از ترجمهٔ *بادبادک‌باز* به پیشنهاد ناشر محترم این رمان را هم ترجمه کردم. اما اگر می‌دانستم بیش از دو ترجمه از این رمان به بازار می‌آید، از خیرش می‌گذشتم و به اساتید فن واگذارش می‌کردم.

بخش اول

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

مریم پنج‌ساله بود که اولین بار کلمه حرامی را شنید.
 پنجشنبه روزی بود. حتماً همین روز بود، چون مریم یادش می‌آمد که
 مثل هر پنجشنبه آرام و قرار نداشت و حواسش پرت بود. آخر پنجشنبه‌ها
 جلیل به کلبه می‌آمد. مریم برای وقت‌گذرانی تا لحظه دیدار او از میان
 علف‌هایی که در محوطه باز تا زانویش می‌رسید و موج می‌زد گذشت، یک
 صندلی را زیر پا گذاشت و سرویس چای‌خوری چینی مادرش را پایین آورد.
 این سرویس چای‌خوری تنها یادگاری ننه، مادر مریم، بود که از مادر خود
 به ارث برده بود. ننه در دو سالگی مادرش را از دست داده بود. او هر تکه از
 این چینی سفید آبی را با آن بر آمدگی‌های منحنی ظریف، با آن مهره‌ها و
 گل‌های داوودی نقاشی شده و ازدهای روی جا شگری که برای دفع شر
 کشیده بودند با دقت نگهداری می‌کرد.

همین تکه سرویس از لای انگشت‌های مریم لغزید، روی کفپوش
 چوبی کلبه افتاد و شکست.

وقتی ننه این ظرف را دید، صورتش گر گرفت و لب بالایش لرزید و
 چشم‌هایش، هم چشم تنبل و هم چشم سالم، با نگاهی سرد، بی‌آنکه پلک
 بزند به مریم دوخته شد. نگاه ننه چنان دیوانه‌وار بود که مریم ترسید مبادا
 باز جن در تن مادرش حلول کرده باشد. اما از جن اثری نبود، این دفعه نه.

به جای آن ننه هر دو مچ مریم را گرفت، او را به طرف خود کشید و از لای دندان‌های به‌هم‌ساییده گفت: «ای حرامی فسقلی دست و پا چلفتی، این هم اجر من برای آن همه صبر و تحمل، حرامی فسقلی حیف نان ارث بریادده.»

مریم آن روز معنای این کلمه را نفهمید، معنی کلمه حرامی - حرامزاده - را نمی‌دانست. سنش هم آنقدر قد نمی‌داد که بی‌انصافی را دریابد و بفهمد به وجود آورنده حرامی مقصر است، نه خود حرامی که تنها گناهش به دنیا آمدن است. مریم از لحن ننه حدس زد که حرامی بودن چیز زشت و نفرت‌انگیزی است، مثل حشره، مثل سوسک‌های گریزپایی که ننه همیشه ناسزاگویان می‌روفت و از کلبه بیرون می‌ریخت.

مریم بعدها که بزرگ‌تر شد فهمید. طرز ادای این کلمه بود که مریم را وا می‌داشت گزش آن را بیشتر حس کند، نه چندان گفتنش که انگار چون تفی به سویش پرتاب می‌شد. آن وقت فهمید که منظور ننه این است که حرامی چیزی است ناخواسته؛ و او، مریم، آدم نامشروعی است که هرگز حق ادعای مشروع بر چیزهایی را ندارد که دیگران دارند، چیزهایی مثل عشق، خانواده، خانه و پذیرش.

جلیل هرگز چنین کلمه‌ای به مریم نمی‌گفت. به او می‌گفت گل کوچولوی من. خوشش می‌آمد مریم را روی زانو بنشانند و برایش قصه تعریف کند. مثلاً یک دفعه برایش تعریف کرد که هرات، شهری که مریم در ۱۹۵۹ در آنجا به دنیا آمده بود، مهد فرهنگ فارسی و زادگاه نویسندگان، نقاشان و صوفیان بوده است.

خند خندان گفت: «اینجا نمی‌شود پایت را دراز کنی و نخورد به ما تحت یک شاعر.»

جلیل حکایت ملکه گوهرشاد را برایش تعریف کرد که در قرن پانزدهم میلادی مناره‌های مشهور در هرات بر پا کرد و شیفته غزل بود. از کشتزارهای سرسبز گندم هرات، باغ‌های میوه، تاک‌های بارور انگورهای درشت و بازارهای طاقدار پرجمعیت شهر برایش تعریف‌ها کرد.

جلیل روزی گفت: «مریم جون^۱، درخت پسته‌ای آنجاست و زیرش جامی، شاعر بزرگ، دفن شده.» به طرفش خم شد و زمزمه کرد: «جامی پانصد سال پیش زندگی می‌کرد. واقعاً یک دفعه بردمت دیدن این درخت، خیلی کوچک بودی. یادت نمی‌آید.»

درست بود. مریم یادش نمی‌آمد. و هر چند قرار بود پانزده سال اول عمرش را در فاصله کمی تا هرات به سر برد، هرگز این درخت داستانی را ندید. همچنین هیچ وقت مناره‌های به آن نزدیکی را ندید و از باغ‌های هرات میوه‌ای نچید، یا در کشتزارهای گندمش نگشت. اما هر وقت جلیل از اینها حرف می‌زد، مریم با شیفتگی گوش می‌داد. جلیل را به خاطر دانش وسیع و شناخت جهان تحسین می‌کرد. از داشتن پدری که این چیزها را می‌دانست از غرور به خود می‌بالید.

ننه بعد از رفتن جلیل می‌گفت: «چه دروغ شاخ‌داری! آدم پولدار دروغش هم شاخ‌دار است. هیچ وقت تو را به دیدن هیچ درختی نبرده. نگذار گولت بزند. پدر محبوبت به ما خیانت کرده. ما را دور انداخته. ما را از عمارت قشنگش انداخته بیرون، انگار که هیچی نیستیم. این کار را با خوشحالی کرده.»

مریم با وظیفه‌شناسی به این حرف‌ها گوش می‌داد. هرگز جرأت نمی‌کرد به ننه بگوید چقدر بدش می‌آید که او از جلیل این‌طور حرف می‌زند. حقیقت این است که مریم تا دور و بر جلیل بود، خودش را حرامی نمی‌دید. هر روز پنجشنبه که جلیل با لبخندها و هدیه‌ها و ناز و نوازش‌ها به دیدار مریم می‌آمد، یکی دو ساعتی در همه زیبایی‌ها و خیرات زندگی به رویش گشوده می‌شد. و مریم به همین دلیل جلیل را دوست داشت. ولو اینکه ناچار بود در این دوست داشتن سهم ناچیزی نصیبش شود.



۱. در لهجه هرات، به جای جان می‌گویند جو. اما مترجم طرز فارسی را رعایت کرده است.

جلیل سه زن داشت و نه بچه، نه بچه مشروع که همه‌شان برای مریم غریبه بودند. او یکی از مردان ثروتمند هرات بود. صاحب سینمایی بود که مریم هیچ وقت ندیده بود، اما بنا به اصرارش جلیل آن را برایش وصف کرده بود. به این ترتیب مریم فهمید که نمای سینما از کاشی‌های بدون لعاب آبی-قهوه‌یی است و تعدادی صندلی در بالکن اختصاصی و سقف چوب‌بست دارد. در تاب‌خورنده دو لنگه‌اش به تالاری کاشی‌کاری باز می‌شود که پوستر فیلم‌های هندی را در قاب‌های شیشه‌یی در آنجا به نمایش گذاشته‌اند. روزی جلیل گفت: روزهای سه‌شنبه در غرفه مسابقه به بچه‌ها بستنی مجانی می‌دهند.

ننه از شنیدن این حرف لبخند اعتراض‌آمیزی زد. صبر کرد تا از کلبه برود و بعد با لبخند طعنه‌آمیزی گفت: «بچه‌های غریبه بستنی گیرشان می‌آید. چی قسمت تو می‌شود، مریم؟ داستان بستنی.»

جلیل گذشته از سینما در گروخ و فرح زمین داشت، مالک سه فرش‌فروشی، یک فروشگاه لباس و یک بیوک رودماستر مشکی مدل ۱۹۵۶ بود. یکی از مردهای صاحب‌نفوذ هرات بود و با شهردار و استاندار دوستی داشت. یک آشپز و یک راننده داشت و سه زن در خانه‌اش خدمتگزاری می‌کردند.

ننه یکی از این سه زن بود، تا شکمش بالا آمد. ننه گفت این اتفاق که افتاد دهان خانواده جلیل از تعجب باز ماند. بستگان زن‌هایش قسم خوردند که خون یکی را می‌ریزند. زن‌ها از او خواستند ننه را بیرون کند. پدر ننه که در ده گل‌دامن در آن حوالی سنگ‌تراش بی‌چیزی بود، عاقش کرد. او که خود را آبروباخته می‌دید، باروبنه‌اش را جمع کرد و سوار اتوبوسی شد و به ایران رفت و دیگر کسی او را ندید یا خبری از او نشنید.

صبح کله سحر یکی از روزها که ننه بیرون کلبه به مرغ‌ها دانه می‌داد، گفت: «گاهی آرزو می‌کنم کاش پدرم دلش را داشت و یکی از

ابزارهای تیزش را برمی‌داشت و از شرف خودش دفاع می‌کرد. این جووری برای من بهتر می‌شد.» مستی دیگر دانه توی مرغدانی ریخت، مکتی کرد و به مریم نگاه کرد. «شاید برای تو هم بهتر می‌شد. تو را هم از این غم و غصه که بدانی کی هستی خلاص می‌کرد. اما پدرم ترسو بود. دل این کار را نداشت.»

ننه گفت جلیل هم دلش را نداشت که از شرف خودش دفاع کند. در برابر خانواده‌اش و قوم و خویش‌های زن‌هایش بایستد و مسئولیت عملش را بپذیرد. به جای آن پشت درهای بسته معامله‌سریمی برای حفظ آبرو انجام داد. روز بعد ننه را واداشت بار و بندیش را از قسمت خدمتکارها که در آن به سر می‌برد بردارد و از خانه برود.

«می‌دانی برای دفاع از خودش به زن‌هایش چی گفت؟ گفت من خودم را بهش تحمیل کردم. این تقصیر من بود. دیدی؟ معنی زن بودن تو این دنیا همین است.»

ننه کاسه‌دان مرغ‌ها را به زمین گذاشت و چانه‌مریم را با انگشتی بلند کرد.

«به چشم‌هایم نگاه کن، مریم.»

مریم با اکراه همین کار را کرد.

ننه گفت: «این حرف آویزه‌گوشت باشد، دخترم: مثل عقربه قطب‌نما که همیشه رو به شمال است، انگشت اتهام مرد همیشه یک زن را پیدا می‌کند. همیشه یادت باشد، مریم.»

«برای جلیل و زن‌هایش من یک علف هرز بودم. یک گندیواش^۱. تو هم. تازه، تو هنوز به دنیا نیامده بودی.»

مریم پرسید: «گندیواش چیه؟»

ننه گفت: «یک جور علف هرز. چیزی که باید کند و دور انداخت.»

مریم در هم رفت. جلیل با او مثل علف هرز رفتار نکرده بود. هرگز.

اما مریم با خود گفت عاقلانه‌تر است که این اعتراض را به زبان نیاورد.

«مرا باید برخلاف علف هرز در جای دیگری می‌کاشت، می‌فهمی؟ و

آب و دانه می‌داد. به خاطر تو. این کاری بود که جلیل با خانواده‌اش کرد.»

ننه گفت خودش نخواست در هرات زندگی کند.

«برای چی؟ که هر روز بینم زن‌های قرشمال^۲ خود را سوار ماشین در

شهر می‌گرداند؟»

گفت که حاضر نبود در خانه خالی پدرش در ده گل‌دامن که روی

شیبی در دو کیلومتری شمال هرات قرار داشت زندگی کند. گفت که

می‌خواست در جایی پرت و دور افتاده به سر برد تا همسایه‌ها به شکمش

۱. mugwort: از اصطلاح گیلکی وام گرفتم که از ترکیب دو جزء است، گند که به زبان

فارسی معنای مشابهی دارد و واش همان علف هرز است. پس: علف هرزی که بوی تند و

زنده‌ای دارد.

زل نزنند و انگشت‌نمایش نکنند و به او زخم‌زبان نزنند، یا بدتر از آن با مهربانی دروغین آزارش ندهند.

«و باور کن، خیال پدرت هم راحت می‌شد که من دور از چشم باشم. برای او هم خیلی مناسب بود.»

محسن، پسر بزرگ جلیل از اولین زنش خدیجه، اینجا را پیشنهاد کرده بود. همین که در کمرکش تپه‌های گل‌دامن بود. برای رسیدن به اینجا باید از یک جادهٔ خاکی سر بالای ناهموار می‌گذشتی که از جادهٔ اصلی هرات به گل‌دامن منشعب می‌شد. در دو طرف این جادهٔ خاکی علف تا زانو روئیده بود و جابه‌جا گل‌های وحشی سفید و زرد روشن در آن دیده می‌شد. این جادهٔ مارپیچ تپه را دور می‌زد و به سطح همواری می‌رسید که سپیدارها و کبوده‌ها در آن سر برداشته بودند و دسته دسته خاربن در آن روئیده بود. از آن بالا می‌شد تیغه‌های زنگ‌زدهٔ آسیاب بادی گل‌دامن را در سمت چپ و همهٔ گسترهٔ هرات را در سمت راست زیر پا دید. کوره راه با یک زاویهٔ ۹۰ درجه به نهر وسیع پر از قزل‌آلایی می‌رسید که از سفیدکوه، یعنی کوهستانی که گل‌دامن را در احاطه داشت، سرچشمه می‌گرفت. دویست متری که از شیب کنار نهر بالا می‌رفتی، بیشهٔ مدوری پر از بید مجنون سر راهت بود. در میان این بیشه در سایهٔ درخت‌های بید مجنون، آن محوطهٔ صاف قرار داشت.

جلیل برای بازدید به آنجا رفت. ننه گفت وقتی از آنجا برگشت، لحن صدایش طوری بود که انگار نگرهبانی از دیوارهای تمیز و کف براق زندانش حرف بزند.

«به این ترتیب پدرت این سوراخ موش را برای ما ساخت.»

✱

وقتی ننه پانزده سالش بود، چیزی نمانده بود که ازدواج کند. خواستگار پسری از شیندند^۱ بود، جوانی طوطی‌فروش. مریم داستان را از

زبان خود ننه شنیده بود و هر چند او این موضوع را انکار می کرد، اما مریم از برق آرزومندی چشم‌هایش می فهمید که خوشحال بوده است. شاید اولین بار در تمام عمرش، در تمام روزهایی که منجر به روز عروسی می شد، از ته دل خوشحال بود.

وقتی ننه داستان را تعریف می کرد، مریم روی زانویش نشسته بود و او را در لباس عروسی مجسم می کرد. ننه را بر پشت اسب در نظر می آورد که از پشت توری سبز روی سرش لبخند محجوبی می زند، کف دست‌هایش از رنگ حنا قرمز است، فرق موهایش را باز کرده و گرد نقره مالیده‌اند و گیس‌های بافته‌اش را صمغ درختی به هم چسبانده است. نوازنده‌هایی را که شهنای می نواختند و دهل می زدند و بچه‌های خیابان را که جنجال کنان پشت سرشان راه افتاده بودند دید.

بعد یک هفته مانده به روز عروسی، جنی وارد تن ننه شد. مریم دیگر از بابت این یکی نیازی به توضیح نداشت. با چشم خودش بارها این صحنه را دیده بود: ننه یکهو می افتاد، تنش پیچ و تاب می خورد، خشک می شد، چشم‌هایش در حدقه می چرخید، دست‌ها و پاهایش چنان می لرزید که انگار چیزی از درون دارد خفه‌اش می کند، و کنج دهانش کفی سفید و گاهی توأم با سرخی خون بود. بعد نوبت به خواب‌الودگی، سرگشتگی هولناک و تته‌پته‌های بی‌ربط می رسید.

این خبر به شیندند که رسید، خانواده طوطی فروش ازدواج را به هم زدند.

تفسیر ننه این بود: «آنها رم کردند.»

لباس عروسی رفت پی کارش و از آن به بعد دیگر خواستگاری پیدا نشد.



جلیل و دو پسرش، فرهاد و محسن در آن محوطه صاف کلبه کوچکی ساختند و مریم تا پانزده سالگی در آنجا به سر برد. آن را با خشت

ساختند و رویش کاهگل مالیدند. دو تختخواب داشت و یک میز چوبی، دو صندلی با پشتی راست، یک پنجره و چند قفسه که به دیوار میخ شده بود و ننه رویشان دیگ و قابلمه سفالی و یک دست چای خوری چینی محبوبش را می گذاشت. جلیل یک بخاری آهنی برای زمستانشان کار گذاشت و قدری هیزم پشت کلبه برایشان تلبار کرد. یک تنور برای نان پختن کنار کلبه و یک مرغدانی که دورش توری کشیده بودند هم اضافه شد. چند تا گوسفند هم برایشان آورد و یک اخور برای آنها ساخت. فرهاد و محسن را واداشت صد متر آن طرف تر از حلقه بیدهای مجنون گودال عمیقی بکنند و مستراحی در آنجا بسازند.

ننه گفت جلیل می توانست برای ساختن کلبه کارگر بگیرد، اما این کار را نکرد.

«محض کفاره کناش.»

✱

بنا به روایت ننه روزی که مریم را به دنیا آورد کسی به کمکش نیامد. یکی از روزهای ابری نمناک بهار ۱۹۵۹ بود، بیست و ششمین سال از سلطنت چهل ساله یکتواخت و کم حادئه ظاهر شاه. ننه گفت جلیل در دسر آن را به خودش نداد که برایش پزشک یا حتی قابله ای بفرستد، هر چند می دانست که ممکن است جن در تنش حلول کند و هنگام زایمان گرفتار یکی از آن غش ها شود. او تک و تنها بر کف کلبه افتاد و کاردی دم دست گذاشت. سرپایش خیس عرق بود.

«درد که زیاد شد، بالش را گاز گرفتم و جیخ زدم تا صدایم گرفت. هیچ کس نبود که صورتم را خشک کند یا چکه ای آب به حلقم بریزد. تو هم، مریم جون، هیچ عجله ای نداشتی. دو روز تمام وادارم کردی روی کف سرد و سخت کلبه دراز بکشم. نه چیزی خوردم و نه خوابیدم و تنها زور زدم و دعا کردم که زودتر بیایی.»

«متأسفم، ننه.»

«بند ناف را خودم بریدم. کارد برای همین بود.»

«متأسفم.»

ننه همیشه با این حرف لبخند تلخی می‌زد، لبخندی که مریم هرگز نمی‌توانست بگوید ناشی از اتهامی دیرپاست، یا بی‌میلی نسبت به بخشش. به ذهن مریم که هنوز جوان بود نمی‌رسید که عذرخواهی از بابت تولدش بی‌انصافی است.

در حدود ده‌سالگی که این فکر به ذهنش رسید، مریم دیگر داستان تولد خود را باور نمی‌کرد. برعکس، حرف جلیل باورش می‌شد که گرچه در مسافرت خارج بوده، اما ترتیبی داده بود که ننه را به بیمارستانی در هرات ببرند و در آنجا پزشک‌ها از او مراقبت کنند. او را روی تخت تمیز و مرتبی در اتاقی روشن خوابانده بودند. وقتی مریم قضیه کارد را به او گفت، جلیل با غصه سری جنباند.

همچنین مریم شک کرد که خودش دو روز تمام مادرش را به عذاب انداخته باشد.

جلیل گفت: «به من گفتند که زایمان یک‌ساعته تمام شد. تو دختر خوبی بودی، مریم جون. حتی موقع دنیا آمدن دختر خوبی بودی.»
ننه تف کرد: «حتی اینجا نبود. در تخت سفر با دوستان جان جانی اسب‌سواری می‌کرد.»

ننه گفت وقتی خبرش کردند صاحب دختر تازه‌ای شده، شانه بالا انداخت، همان‌جور یال اسبش را نوازش کرد و دو هفته دیگر در تخت سفر ماند.

«حقیقت این است که تا یک‌ماهگی حتی بغلت هم نکرد. بعد فقط یک دفعه نگاهت کرد، چیزی درباره صورت کشیده‌ات گفت و تو را پسم داد.»

مریم این قسمت داستان را هم باور نمی‌کرد. بله، جلیل قبول کرد که در تخت سفر اسب‌سواری می‌کرده، اما وقتی خبرش کرده بودند، شانه بالا نینداخت. بلکه پشت زین پرید و سواره آمد هرات. او را روی دست‌هایش بالا و پایین برد و انگشت شست را روی ابروهای کم‌پشتش کشید و یک لالایی برایش خواند. مریم هیچ وقت نتوانست تصور کند که بگوید صورت او کشیده است، گرچه همین‌طور هم بود.

ننه گفت اسم مریم را خودش انتخاب کرده، چون اسم مادرش همین بود. جلیل گفت اسمش را او گذاشته، چون نام گل خوشبویی است.

مریم پرسید: «گل دلخواهت؟»

پدرش لبخندزنان گفت: «آره، یکی از این گل‌ها.»

یکی از اولین خاطرات مریم صدای چرخ‌های آهنی زنگ‌زده گاری دستی بود که روی سنگ‌ها بالا و پایین می‌پرید. گاری دستی ماهی یک بار پر از برنج، آرد، چای، شکر، روغن خوراکی‌پزی، صابون و خمیردندان می‌آمد. دو برادر ناتنی مریم، معمولاً محسن و رامین و گاهی رامین و فرهاد آن را می‌آوردند. پسرها گاری دستی را در جاده سربالایی خاکی از روی سنگ و کلوخ و چاله‌چوله و بوته‌های فراوان هل می‌دادند تا به نهر برسند. آنجا گاری دستی را خالی می‌کردند و بارش را روی دست از آب می‌گذرانند. بعد دوتایی گاری دستی را از آب رد می‌کردند و باز بار می‌زدند. حدود دویست متر دیگر هل دادن در پیش داشتند که این دفعه از میان علف‌های انبوه بلند و خاربن‌ها و بوته‌ها می‌گذشت. قورباغه‌ها از سر راهشان می‌جهیدند. برادرها پشه‌ها را از صورت عرق‌کرده‌شان می‌تاراندند.

مریم گفت: «چند تا پیشخدمت دارد. می‌توانست یکیشان را بفرستد.»

ننه گفت: «خیال می‌کند این جووری کفاره گناهِش را می‌دهد.»

صدای گاری دستی مریم و ننه را به بیرون می‌کشاند. مریم تا ابد قیافه ننه در روز دریافت آذوقه یادش می‌ماند: زنی قدبلند و استخوانی و پابره‌نه که به درگاهی تکیه داده، چشم تنبلش به صورت شکافی تنگ در آمده و به حالتی مبارزه‌جویانه و تمسخرآمیز دست‌ها را در هم تا کرده است.

موهای کوتاه آفتاب خورده اش شانه نزده و بی روسری است. پیراهن خاکستری گل و گشادی پوشیده و دکمه هایش را تا گلو بسته. جیب هایش پر از سنگریزه هایی به اندازه فندق است.

پسرها کنار نهر می نشستند و منتظر می شدند تا مریم و ننه اذوقه را به کلبه ببرند. آنها می دانستند که بهتر است بیش از سی متر به کلبه نزدیک نشوند، هر چند هدف گیری ننه چندان تعریفی نداشت و بیشتر سنگ ها به هدف نرسیده به زمین می خورد. ننه موقع بردن کیسه های برنج به درون کلبه سر پسرها داد می کشید و چیزهایی به آنها می گفت که مریم سر در نمی آورد. مادرشان را به باد فحش می گرفت و تصویر نفرت انگیزی از آنها ارائه می داد. پسرها هرگز به توهین های او جواب نمی دادند.

دل مریم برای پسرها می سوخت. با ترحم فکر می کرد از کشیدن آن بار سنگین در سر بالایی دستها و پاهایشان چقدر خسته شده است. دلش می خواست بتواند به آنها آب خنک بدهد. اما چیزی نمی گفت و اگر برایش دست تکان می دادند، دستی بالا نمی برد. یک بار مریم هم برای خوشحال کردن ننه سر محسن داد کشید و به او گفت دهانش مثل کون مارمولک است و بعد احساس شرم و گناه به او دست داد و ترسید که مبادا آن را به جلیل بگویند. اما ننه چنان غش غش به این حرف خندید که دندان های کرم خورده پیشینش نمایان شد و مریم با خود گفت حالا است که یکی از آن غش ها به او دست دهد. خنده اش که تمام شد، به مریم نگاهی انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.»

گاری دستی که خالی می شد، پسرها آن را پس می کشیدند و هل می دادند و می بردند. مریم منتظر می شد و تماشا می کرد تا آنها لای علفها و گل های وحشی غیبتان می زد.

«می آیی؟»

«آره، ننه.»

«بهت خندیدند. واقعاً. خودم شنیدم.»

«دارم می آیم.»

«باور نمی کنی؟»

«آدم.»

«می دانی که دوستت دارم، مریم جون.»

*

صبح‌ها با صدای دور بعب گوسفندان و نوای زیر نی لبک شبابان گل دامن که گله‌ها را برای چرا به مراتع پرعلف آنجا می بردند از خواب بیدار می شدند. مریم و ننه شیر بزها را می دوشیدند، به مرغ‌ها دانه می دادند و تخم مرغ‌ها را جمع می کردند. به کمک یکدیگر نان می پختند. ننه نشانش داد که چطور خمیر را ورز بدهد، تنور را روشن کند و نان پهن شده را به جدار داخلی تنور بچسباند. ننه دوخت و دوز، دم کردن پلو و مخلفاتی مثل شوربای سلفم، بورانی اسفناج، گل کلم و زنجبیل را یادش داد.

ننه نفرتش را از مهمانان - و به طور کلی از مردم - پنهان نمی کرد، اما در این بین برای چند نفر استثنا قائل بود. به ترتیب حبیب‌خان، بزرگ گل دامن، ارباب ده، مردی با سر کوچک و ریشو و شکم‌گنده که نوکری را به دنبال می انداخت و ماهی یک بار و گاهی بیشتر به دیدنشان می آمد. نوکر مرغی و گاهی یک قابلمه عدس پلو^۱، یا سبزی تخم مرغ پخته رنگ شده برای مریم می آورد.

بعد پیرزنی چاق و چله بود که ننه به او می گفت بی بی جون که شوهر متوفایش سنگ تراش و دوست پدر ننه بود. همیشه یکی از شش عروس و یکی دو نوه همراه بی بی جون بود. او پا به پا و هن و هن کنان از محوطه صاف می گذشت و با ادا و اطوار کمرش را می مالید و از درد آه و ناله می کرد و روی یک صندلی که ننه به سویش می کشید ولو می شد. بی بی جون هم همیشه چیزی برای مریم می آورد، مثلاً یک بسته آب‌نبات

۱. *kishiri*: غذای سنتی هرات، که به آن شله ماشی هم می گویند.

دیشلمه، یا یک سبد به. برای ننه پیش از هر چیز شکایت از زوال سلامتی اش یا شایعاتی از هرات و گل دامن را می آورد که با شور و شوق و لفت و لعاب تحویل می داد و عرووش ساکت و وظیفه شناسانه پشت سرش می نشست.

اما غیر از جلیل، مریم ملافیض الله، معلم قرآن سالخورده ده، /خوند ده، را پیش از همه دوست داشت. ملا هفته ای یکی - دو بار از گل دامن می آمد تا پنج وعده نماز روزانه را به مریم یاد بدهد و تلاوت قرآن را به او بیاموزد، همان طور که به ننه در زمان کودکی یاد داده بود. ملافیض الله خواندن را به مریم آموخته بود و با صبر و حوصله از روی شانه مریم نگاه کرده بود که چطور لبش بی صدا برای تلفظ کلمات شکل می گرفت و انگشت اشاره اش را زیر هر کلمه چنان فشار می داد که زیر ناخنش سفید می شد، انگار که می خواست با فشار معنای آن علامت ها را از آن بیرون بکشد. این ملافیض الله بود که دستش را گرفته و مداد را طوری هدایت کرده بود که بتواند بلندی هر «الف» و انحناى هر «ب» و سه نقطه «ث» را بنویسد.

پیرمردی بود نزار و خمیده قامت با لبخندی بی دندان و ریش سفیدی که تا نافش می رسید. معمولاً تنها می آمد، هر چند گاهی حمزه، پسر موخرمایی او، که چند سالی از مریم بزرگ تر بود همراهی اش می کرد. وقتی به کلبه می رسید، مریم دستش را می بوسید - دستش مثل دسته ای ترکه بود که به هم بسته و رویش پوستی کشیده باشند - و او هم وسط سر مریم را می بوسید و بعد برای درس آن روز کنار هم می نشستند. پس از درس بیرون کلبه می نشستند، تخم کاج می خوردند و چای سبز می نوشیدند و بلبل ها را تماشا می کردند که از درختی به درخت دیگر می پریدند. گاهی برای قدم زدن روی برگ های سوخته به زمین افتاده و بوته های توسکا در کناره نهر به سوی کوهستان می رفتند. ملافیض الله وقت راه رفتن تسبیح در دست می چرخاند و با صدای لرزانش داستان هایی از آنچه در جوانی دیده بود حکایت می کرد. مثلاً می گفت زمانی در ایران در طاق های ضربی

سی و سه پل اصفهان مار دوسر دیده، یا کنار مسجد کبود مزار هندوانه‌ای را بریده و دیده تخمه‌های نصفش به صورت الله ردیف شده است و نصف دیگر به صورت اکبر.

ملافیض الله پیش مریم اعتراف کرد که گاهی خودش هم معنای کلمات قرآن را نمی‌فهمد. اما گفت که از صدای مسحور کننده کلمات عربی هنگام غلتیدن از روی زبان خوشش می‌آید. گفت که به او آرامش می‌بخشد و به قلبش راحتی می‌دمد.

«به تو هم آرامش می‌دهد، مریم جون. هر وقت درمانده شدی، بخوان و یقین بدان نتیجه می‌گیری. کلام خدا هرگز به تو بی‌وفایی نمی‌کند، دختر جان.»

ملافیض الله همان‌طور که قصه می‌گفت، به حرف دیگران هم خوب گوش می‌داد. وقتی مریم حرف می‌زد، هرگز حواس ملا از حرفش پرت نمی‌شد. با حالتی سپاسگزارانه آهسته سر می‌جنباند و لبخند می‌زد، انگار که امتیازی غبطه‌برانگیز به او داده باشند. در میان گذاشتن چیزهایی که مریم جرأت گفتنش را به ننه نداشت، با ملافیض الله آسان بود. روزی موقع قدم زدن مریم گفت آرزو دارد اجازه بدهند به مدرسه برود.

«منظورم مدرسه واقعی است، آخوند صاحب. با کلاس درس. مثل بچه‌های دیگر پدرم.»
ملافیض الله ایستاد.

هفته پیش بی‌بی جون خبر آورده بود که سعیده و ناهید، دخترهای جلیل، به مدرسه دخترانه مهری در هرات می‌روند. از آن به بعد فکر کلاس درس و معلم، تصویر دفترهای خط‌کشی شده، ستون‌های اعداد و مدادهایی که روی کاغذ علامت‌های سیاه می‌گذاشت در ذهن مریم جولان می‌داد. خود را در کلاس درس با دیگر دخترهای همسن و سالش تصور می‌کرد. آرزو داشت خط‌کش را روی کاغذ بگذارد و خط‌هایی بکشد که مهم باشد.

ملا فیض الله با چشم‌های ملایم و نمناک خود نگاهش کرد و گفت:
«واقعاً همین را می‌خواهی؟» دست‌ها در پشت خمیده‌اش بود و سایه
دست‌هایش روی دسته‌ای آلاله کرک‌دار می‌افتاد.
«بله.»

«و از من می‌خواهی اجازه‌اش را از مادرت بگیرم؟»
مریم لبخند زد. به نظرش غیر از جلیل هیچ کس در دنیا بهتر از معلم
پیر حرفش را نمی‌فهمید.
ملا که با یک انگشت مبتلا به ورم مفاصل تپ‌تپ به صورت خود
می‌زد، گفت: «خب، چه می‌شود کرد؟ خداوند با آن حکمت بالغه‌اش به هر
کس ضعف‌هایی داده و در میان ضعف‌های فراوان من اول از همه این
است که توانایی رد درخواست تو را ندارم، مریم جون.»
اما بعداً که این موضوع را با ننه مطرح کرد، کاردی که با آن پیاز خرد
می‌کرد از دستش رها شد. «برای چی؟»
«اگر دختر می‌خواهد درس بخواند، اجازه بده، عزیز من. بگذار دختره
برود پی درس و مشق.»

ننه به تندی گفت: «درس بخواند؟ چی یاد بگیرد، ملا صاحب؟ چی
هست که یاد بگیرد؟» از گوشه چشم نگاه تند و تیزی به مریم انداخت.
مریم سرش را پایین انداخت و به دست‌های خود زل زد.
«مدرسه رفتن دختری مثل تو چه معنایی دارد؟ مثل این است که
تفدان را برق بیندازی. تو این مدرسه‌ها چیزی یاد نمی‌گیری که به لعنت
خدا بیرزد. زن‌هایی مثل من و تو فقط یک مهارت را می‌توانند به عمرشان
یاد بگیرند، آن را هم تو مدرسه یاد نمی‌دهند. به من نگاه کن.»
ملا فیض الله گفت: «نباید این جور با او حرف بزنی، دخترم.»
«به من نگاه کن.»

مریم همین کار را کرد.

«فقط یک مهارت. آن هم این است: تحمل.»

«تحمّل چی، ننه؟»

ننه گفت: «آه، دلواپس این یکی نشو. از بابت گرفتاری کم و کسر نخواهی داشت.»

بعد به حرف‌هایش ادامه داد و گفت چطور زن‌های جلیل به او گفته‌اند دختر زشت یک سنگ‌تراش پست است. چطور وادارش کرده‌اند در هوای سرد رخت بشوید تا آنکه صورتش کرخت شود و نوک انگشت‌هایش آتش بگیرد.

«سرنوشت ما در زندگی این است، مریم. زن‌هایی مثل ما. ما تحمل می‌کنیم. همینیم و بس. می‌فهمی؟ به علاوه، تو مدرسه همه بهت می‌خندند. واقعاً. اسمت را می‌گذارند حرامی. چیزهای وحشتناک درباره‌ات می‌گویند. من که نمی‌خواهم.»

مریم سر جنباند.

«دیگر نشنوم حرف مدرسه را بزنی. من فقط تو را دارم. تو را به آنها واگذار نمی‌کنم. به من نگاه کن. دیگر حرف مدرسه را نزن.»

ملا فیض‌الله شروع کرد به گفتن اینکه: «معقول باش. بس کن. اگر دختره می‌خواهد...»

«شما هم، /خوند صاحب، با تمام احترامی که برایت قائلم، خودت بهتر می‌دانی که نباید به این فکرهای احمقانه دختره دامن بزنی. اگر واقعاً غمش را می‌خوری، باید وادارش کنی بفهمد به اینجا و به مادرش تعلق دارد. آنجا هیچی برای او وجود ندارد. هیچی جز طرد شدن و غصه. من می‌دانم، /خوند صاحب. می‌دانم.»